

مبانی فلسفی فمینیسم رادیکال

مرتضی مردیها *

استادیار گروه فلسفه دانشگاه علامه طباطبائی

(تاریخ دریافت: ۱۳۸۵/۱۰/۱۹ - تاریخ تصویب: ۱۳۸۶/۲/۳۱)

چکیده:

بخشی از جنبش دفاع از حقوق زنان، از نیمه قرن بیستم به بعد، تمایلات رادیکال از خود نشان داد و به نقد بنیادین گفتار مسلطی پرداخت که آن را علت اصلی فرودستی زنان می‌دانست. این علت از نگاه آنان، نظام مردسالاری بود که ریشه در روابط سلطه مرد/ زن در درون خانه داشت، و از اینجا به روابط سلطه در دنیای اقتصاد و سیاست می‌رسید. فمینیست‌های رادیکال در این موضع خود از گفتار فلسفی- سیاسی مطرح در نیمه قرن، یعنی نئومارکسیسم و نئوفرویدیسم، متأثر بودند. این مکاتب که با تأکید بر عنصر فرهنگ به جای اقتصاد، بی‌طرفی و واقع‌نمایی علم و اعتبار آداب و رسوم رایج را مورد تردید قرار دادند، و اغفال را صفت مهم نظام سرمایه‌داری دانستند، سرمشتقی برای فمینیسم رادیکال شدند. مقاله حاضر در پی تقویت این فرضیه است که همانطور که دیدگاه‌های شالوده‌شکن کسانی مثل بنیامین و مارکوزه به‌ویژه در باب سیاست، به سبب ماهیت زیر و زبرکننده خود، شانس اندکی برای تحقق داشت و به زودی جای خود را به اصلاح‌طلبی دهه هفتاد سپرد، فمینیسم رادیکال، به‌ویژه ربطی که میان تعریف از امر سیاسی و وضع زنان مطرح می‌کند، هم سرنوشتی متفاوت نمی‌تواند داشته باشد.

واژگان کلیدی:

فمینیسم - فمینیسم رادیکال - سیاست - ایدئولوژی - سلطه

مقدمه

فمینیسم بیشتر یک جنبش اجتماعی و فرهنگی تلقی شده است. واقعیت هم همین بوده است، چرا که از پایان قرن هیجدهم که زمزمه‌های تساوی حقوق دو جنس مطرح شد، تا اوائل قرن بیستم که گروه‌های متعدد تحت نام جنبش حقوق زنان فعالیت می‌کرد، نظریات و مطالبات آن از حدود یک جنبش اجتماعی، در چارچوب نظام فکری-سیاسی مستقر فراتر نمی‌رفت. حتی تلاش برای کسب حق رأی، که برای مدتی، در حوالی چرخش قرن، به مهم‌ترین دغدغه و درخواست فمینیست‌ها مبدل شد، چیزی بیش از مطالبه یکی از حقوق اجتماعی در قالب جامعه دموکراسی لیبرال نبود. اما از نیمه قرن بیستم، جنبش دفاع از حقوق زنان تمایلات رادیکال از خود نشان داد که موقعیت آن را از یک حرکت در درون نظام سیاسی-اجتماعی موجود، به حرکتی علیه آن و در تعارض با مبانی آن تبدیل کرد. از اینجا هویت سیاسی جنبش فمینیسم قوی‌تر شد، چرا که، به تبع بعضی ایده‌ها و ایدئولوژی‌های سیاسی، چارچوب دموکراسی لیبرال را مورد پرسش و انکار قرار می‌داد.

فمینیسم رادیکال تحت تأثیر شدید نئومارکسیسم و نئوفرویدیسم و پس‌اساختارگرایی قرار گرفت که گفتار مسلط آن دوره بود. تأثیرپذیری از این تفکرات ریشه‌گرا که مصالحه با نظام سرمایه‌داری و دموکراسی لیبرال را فریب می‌دانستند، نظریه‌پردازان جنبش زنان را به این سمت سوق داد که با به پرسش گرفتن اساس نظام سیاسی موجود و ربط دادن آن به مردسالاری، چاره مشکل زنان را به تغییرات بنیادین در سیاست گره بزنند و ناگزیر جنبش را سیاسی‌تر از گذشته کنند. البته مسیر حرکت فمینیسم رادیکال، وارونه بود؛ به این معنا که سیاست سلطه در نظام موجود را علت سلطه در روابط خانواده و روابط دو جنس نمی‌دانست، بلکه معلول آن می‌شمرد. اما، در هر حال یک چیز مسلم بود: سیاست سلطه چه در خانه و چه در کارخانه و چه در میدان جنگ، ریشه مشترکی داشت که از ازدواج و خانواده شروع می‌شد و شیاع می‌یافت. پس فمینیسم ناگزیر با سیاست، بیش از پیش گره می‌خورد.

الهام از فلسفه انقلابی دهه شصت

بازخوانی مارکسیسم و ارائه تفسیری کمتر جبری - اقتصادی و بیشتر فرهنگی - انسانی از آن که نقش اراده و درک پیچیده را برجسته کرد با کشف "دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی" مارکس در ۱۹۳۲ شروع شد و با بازخوانی مکتب انتقادی از اکونومیسم و پرولتاریانیسم مارکسیسم و نفی دترمینیسم آن ادامه یافت (لوکاج، ۱۳۷۸: ۷۴). چپ جدید با تردید در ایده اصلی مارکسیسم یعنی نگاه به کارگران صنعتی به عنوان موتور محرک تحول انقلابی مطرح شد. وقوع انواع انقلاب‌های ملی و تحولات انقلابی که از سوی گروه‌هایی غیر از پرولتاریا به

راه می‌افتاد، بسیاری را متقاعد می‌کرد که گروه‌هایی مانند دانشجویان، زنان، سیاهان و... می‌توانند عامل فعالیت‌های انقلابی باشند و تحولات مهمی ایجاد کنند (McLean, 1996: 341). اوج این تفکر در شورش‌های ماه مه ۱۹۶۸ در پاریس قابل مشاهده است. اما آنچه چپ نو را تا حدودی غیر قابل درک می‌کرد، روشن نبودن هدف و درخواست‌های آنان بود. بخشی از این درخواست‌ها به آزادی‌های اجتماعی همچون روابط جنسی و فرار از قید خانواده و نظایر آن برمی‌گشت. اما در موارد سیاسی و کلان دقیقاً معلوم نبود که چیست. مهم‌ترین خصیصه این جنبش بعضی هنجارشکنی‌ها بود و فمینیسم رادیکال هم از همین طریق به آن پیوست. چون فضائی فراهم کرده بود که از مخالفت با هنجارهایی مثل تعهد همسری و فرزنددی، مبارزه با نظام تسلط در خانواده و در اجتماع را که مورد نظر فمینیسم رادیکال بود، حمایت می‌کرد.

فمینیسم رادیکال از ایده‌های جدی‌تر و مهم‌تر مارکسیسم تجدیدنظرطلب هم تأثیر پذیرفت. تئودور آدورنو مانند دیگر اعضای مکتب فرانکفورت، به علم با مقادیر زیادی سوءظن نگاه می‌کرد. از این نگاه، علم پوزیتیو که مدعی حقیقت‌گوئی بیطرفانه است دیدگاهی است که متناسب با سایر ابعاد نظام فرهنگی مسلط است. انسان‌ها حتی اگر آگاه و دارای اندیشه باشند اسیرند. آنان شکل‌های محدود کننده از اندیشه و عمل دارند که اوضاع اجتماعی موجود تولید سرمایه‌داری بر آنان تحمیل کرده است. دنیا در حال تبدیل شدن به زندان روبازی است که مردم بیش از آنکه با آن مخالفت کنند آن را می‌پذیرند (Adorno, 1988: 30). کتاب معروف آدورنو به نام **دیالکتیک منفی** حول این محور حرکت می‌کند که از هرگونه اثبات یا ایجاب خودداری کند و یکسره حاوی قضایای سلبی باشد بر همین اساس، انگیزه جذب شدن آدورنو به سوی هنر هنجارشکن، اشتیاق او به دیدن سرپیچی آثار آوانگارد از تأثیرات همگن‌سازی تجاری و شی‌ءوارگی هنر است که سوژه هنری را به ایژه فردی می‌کاهد. از نگاه او، راهبرد آوانگارد بنیاد مقاومت در برابر حل شدن در نظام بازار است (Adorno, 1990).

در سال‌های دهه شصت آثار هربرت مارکوزه در میان دانشجویان محبوبیتی عظیم یافت، بحث «ضدیت با آمرانگی»، از حامیان بسیاری برخوردار بود. نظریه‌های او هیچ‌گاه ذهن فرد را کنار نمی‌گذاشت، بلکه می‌کوشید در جامعه شیئی‌انگار، فضایی درست کند که فرد بتواند در آن فضا بر بیگانگی خود با جامعه غلبه کند. مارکوزه این استراتژی را «رد بزرگ» می‌نامید که نوامیدان و روشنفکران انتقادی چپ نو را در کنار هم قرار می‌داد. به سخن او «اندیشه انتقادی نسبت به انسان‌هایی که نومیدانه سراسر حیات خود را در مبارزه و طرد و انکار گذرانده و می‌گذرانند پیوسته وفادار می‌ماند» (مارکوزه، ۱۳۵۹: ۲۵۹). ضدیت با آمرانگی برای فمینیسم معنای استراتژیک داشت. نزد جوانان مخالف آمریت، رهیدن از قید و بند واپس‌زدگی درونی و سرکوب بیرونی مقدم بر تمامی اهداف بود. بخشی از فمینیست‌ها که انقلاب را هم امری

مردانه می‌دانستند و از جنبش دهه شصت جدا شدند، از این آراء برای نفی نهادهای سستی که تعاریف خاص از عشق می‌داد که به اعتقاد آنان باعث عقب ماندگی زنان می‌شد، به آراء مارکوزه توجه بیشتری کردند. طرفداری بنیامین از سوررنالیسم به خاطر خصیصه انقلابی و رمانتیک و آزادانگار آن بود. او می‌نویسد: «هدف سوررنالیسم در تمام کتاب‌ها و اقداماتش به چنگ آوردن نیروی شور و شوق لازم برای انقلاب است» (لوی، ۱۳۷۶: ۲۱۰). این هر دو نه فقط طرفدار نفی مطلق نظام اجتماعی، بلکه خواستار انقلابی رادیکال هستند و نیاز گروه‌های ستم‌دیده را به استفاده از خشونت علیه ستمگران به رسمیت می‌شناسند.

بنیامین و مارکوزه و سارتر از یک سو با تأکید بر انحطاط سرمایه‌داری و تزویر آن و از سوئی با تأکید بر اراده تغییرخواه انسان، نوعی گرایش آنارشیستی شدید را دامن زدند که در انقلاب کردن بیش از آنکه در پی نظامی جایگزین باشند، نفس برهم زدن نظم موجود را مهم می‌دیدند. این‌گونه بود که دهه شصت به دهه تغییر خواهی رادیکال انقلابی تبدیل شد که بیش از این که از فواید نظام اجتماعی جایگزین سخن بگوید، ضرورت آزادی خواهی و مقابله خصمانه با حاکمیت دروغ را تبلیغ می‌کرد. منظور از حاکمیت دروغ حاکمیت نظامی است که بنا به ظواهر، همه چیز آن طبیعی و خوب و بهنجار نشان می‌دهد ولی نوعی فریب باعث این باور شده است. این ایده بهترین الگو برای فمینیسم رادیکال شد که اساس همه این زر و زور و تزویر را از رابطه، ظاهراً طبیعی و عادلانه و در باطن آلوده به قدرت نابرابر میان زن و مرد یا همان پدرسالاری تلقی کند. فمینیسم رادیکال با الهام از نومارکسیست‌های ساختارگرا بر این عقیده شد که ساخت اجتماع معاصر از حیث اقتصاد و فرهنگ و سایر ابعاد آن به گونه‌ای است که اصلاً ضرورتی ندارد که تبعیض آگاهانه و مبتنی بر فرودستی زن اعمال شود (Mackinnon, 1987: 36). به همین دلیل کسانی که از نظریه‌پردازان زنان برآن شدند که اصلاً تفسیر عدالت به عنوان برابری را کنار بگذارند. الیزابت گراس می‌گوید که از آنجا که زنان باید برای بازتعریف نقش‌های اجتماعی آزاد باشند، هدف آنها بهتر است به عنوان سیاست "استقلال از مرد" فهمیده شود تا سیاست "برابری با مرد" (Gross, 1986: 193).

لویی آلتوسر و آنتونیو گرامشی، نظریه‌پردازان دیگر سنت مارکسیستی، نیز در فراهم آمدن اندیشه فلسفی-سیاسی غالب در دهه‌های میانی قرن بیستم تأثیر داشتند. این دو بر تأثیر ایدئولوژی بر بازتولید هژمونی یا اقتدار به رسمیت شناخته شده تأکید کردند. آلتوسر کوشید توضیح دهد که مناسبات جامعه بورژوائی چگونه بازتولید می‌شود. از نظر او ایدئولوژی سازوکاری است که بورژوازی به کمک آن می‌تواند سلطه طبقاتی خود را بازتولید کند. انسان، نسل به نسل، از طریق ایدئولوژی به وفق دادن خود با وضع موجود ادامه می‌دهد. از نگاه او «ایدئولوژی، افراد را به عنوان سوژه‌های نظام یا استیضاح می‌کند یا آفرین می‌گوید و به آنان

هویت لازم برای کارکرد وضع موجود امور را می‌دهد» (لچت، ۱۳۷۸: ۷۰). روشن است که منظور از ایدئولوژی در اینجا نظام فرهنگی و دیوان‌سالاری موجود در سرمایه‌داری غرب است، اما فمینیست‌ها مصداق اصلی این ایدئولوژی را نظام مردسالاری دانستند. از نظر گرامشی، دولت سرمایه‌داری از طریق ترکیب قدرت (که همان درهم شکستن اتحاد است) با رضایت عمومی (که از طریق ایدئولوژی با توسل به روانشناسی اجتماعی و روش‌های تطبیق دهی به دست می‌آید) سعی می‌کند طبقه کارگر را تحت اقتدار و تبعیت درآورد. در این نوع هژمونی، کارخانه از جامعه جدا نیست. قدرت در کارخانه با نظام متراکم از ایدئولوژی و اخلاق ترکیب می‌شود و الگویی از زندگی می‌سازد (Glucksmann, 1980: 83) به این ترتیب «نخبگان حاکم، به جهان‌بینی‌ها، علایق و امیال اکثریت طبق آنچه دلخواه خودشان است شکل می‌دهند. در این وضعیت، طبقات حاکم بیشتر رهبر به نظر می‌رسند تا سرکوبگر زیرا اکثریت را متقاعد کرده‌اند که به دنبالشان بیایند. تسلط، به نظر گرامشی، مشخصه جوامع بعد فئودالی، بخصوص بورژواها و رمز موفقیت جامعه نوع اخیر بود» (دیرکه، ۱۳۸۱: ۱۵).

فمینیسم رادیکال و انقلاب اجتماعی

فمینیسم رادیکال با الهام از چنین تفکراتی، انقلاب اجتماعی را به عنوان هدف جنبش زنان پیش کشید. بر این نکته تأکید شد که «زنان بخودی خود فرودست نبوده‌اند، بلکه این فرودستی محصول فرایند فعال ساخت قدرت بوده است» (Philips, 1987: 1). بر چنین اساسی ظاهراً راهی به جز ترکیب نوعی انقلاب سیاسی با انقلاب اجتماعی برای تغییر باقی نمی‌ماند، گو اینکه از آنجا که حتی نظریه‌پردازان چپ نو در انقلاب سیاسی (مثلاً در ۱۹۶۸) ناکام ماندند، فمینیسم رادیکال به انقلاب اجتماعی اکتفا کرد. از ابتدای شروع تفکرات فمینیستی، نظر بسیاری از فمینیست‌ها، فرودستی و اطاعت زنانه در بستر روابط اقتصادی، فرهنگی و سیاسی متولد شده و رشد کرده است. این همان تفکیک معروف میان دو تعبیر نزدیک "جنس" و "جنسیت" است؛ بر این مبنا غالب اوصاف مردانه و زنانه تفسیری جنسیتی از واقعیتی جنسی است که مبنای تعریف نقش‌های متفاوت برای زنان و مردان و ایجاد محدودیت و محرومیت شده است. این تفکیک از زمان ولستون کرافت مطرح بود ولی فمینیسم رادیکال آن را ناکافی دانست و خوانش دیگری از آن به دست داد. در موج دوم، جنبش فمینیستی در چهار موضوع بر سر دو راهی قرار گرفت: آیا بر اکتساب حقوق مساوی تأکید کند یا بر تغییر بنیان‌های نابرابری؛ از طریق حکومت و با کمک آن فعالیت کند یا مستقل از آن و بلکه رو در روی آن؛ با مردانی که هم عقیده هستند همکاری کند یا از جنس مرد بکلی کناره گیرد؛ ازدواج و خانواده را به

رسمیت بشناسد یا نه (Mansbridge, 1995: 270). عموم رادیکال‌ها جزء دوم دوگانه‌های فوق را برگزیدند.

با الهام از ساختارگرایی نومارکسیستی، برابری لیبرالی بیشتر یک فریب تلقی شد و در پاسخ رادیکال به پرسش‌های سه‌گانه مطالعات فمینیسم (Jacson, 1993: 3) مبنی بر این که: چرا تفاوت‌های جنسیتی پا گرفته است؟ چگونه سلطه مردانه امری طبیعی و بجا جلوه کرده است؟ تقسیم‌بندی‌های دیگری چون نژاد و طبقه چه نقشی در هویت جنسیتی داشته‌اند؟، به صورت یک پاسخ کلان، و ناگزیر مبهم، در قالب تعبیر پدرسالاری جای گرفت، که بدیل سرمایه‌سالاری در ایده‌چپ است. این تعبیر ابتدا در مردم‌شناسی برای اشاره به نقش مسلط مردان در ساخت روابط جمعی نابرابر به‌کار می‌رفت، ولی در گفتار فمینیستی رادیکال به تدریج معنایی گسترده‌تر یافت و در نوشته‌های کیت میلث به کلیدواژه مباحث زنان تبدیل شد؛ (Thornham, 2001: 36) به‌گونه‌ای که خوانشی از آن، حتی محتوای موجود علم، عقل، تمدن، و سیاست، اعم از شیوه‌های استدلال، نظریه‌هایی که از طریق آنها فراهم آمده است، و نهایتاً عملکرد آن را هم ذیل این عنوان قرار داد و اعتبار آن را انکار کرد. از این دیدگاه، پدرسالاری عبارت است از «نظام خانوادگی، اجتماعی، عقیدتی و سیاسی که در آن مردان، مستقیم به‌وسیله زورگوئی‌های آشکار، یا غیرمستقیم از طریق آداب، سنت، قانون، و نیز به کمک زبان، آموزش، لباس، برچسب، در قالب تقسیم کار تعیین می‌کنند که زنان چه وظیفه‌ای دارند چه نقش‌هایی را باید یا نباید بازی کنند، تا همواره تحت سیطره جنسیتی باقی بمانند» (Rich, 1977: 57)

با الهام از پوزیتیویسم‌ستیزی مکتب انتقادی، بتی فریدان گفت مشکل این است که علم موجود، علم پوزیتیویستی، مردانه است و همه این مفاهیم را مردان ساخته و پرداخته‌اند، یعنی از ذهن و شعور و احساس آنان که ناگزیر مردانه است و درک خصوصیت‌های ذهنی و عاطفی زنان و نیز منافع آنان از چشم خودشان در آن جایی ندارد، بیرون آمده است. او نکاتی را عنوان کرد که به پیشرفت این نظریه رادیکال کمک کرد که دانشی که در جامعه مردسالار عمومیت و مشروعیت یافته است، دانش مردان است. این دانش بر تجارب و تفکرات و چشم‌انداز و اولویت‌های خاص آنان بنا شده است. نتیجه این است که نه تنها مشکل زنان نامی ندارد بلکه هیچ بخش از علم معتبر زمانه ربطی به تجارب زنان دربار خود آنان ندارد (Friedan, 1963). به این ترتیب مشکل بدون نام و نیز نامرئی ماندن زندگی و تجربه و درک زنانه، به یکی از ستون‌های اصلی فکر فمینیستی رادیکال تبدیل شد. برهمن اساس، این نگره مهم اپیستمولوژیک نیمه دوم قرن بیستم که چگونه توضیح و تبیین این جهان و مسائل آن از خلال زاویه دید و موقعیت بیننده شکل می‌گیرد، در فمینیسم به‌کار گرفته شد. (Janeway, 1980) بر این اساس فمینیست‌های رادیکال معتقد شدند دانشی که در میان ما به مثابه دانش بی‌طرف

مطرح است و در دسترس همگان است و زنان هم از طریق همان به خود و جهان می‌نگرند و به آن معنا می‌دهند، چه بسا هیچ یا به قدر اندکی بازتاب ذهن و زندگی زنانه باشد. (Spender, 1983: 369)

علیرغم تمامی الهام‌هایی که فمینیسم رادیکال از تفکر فلسفی - سیاسی رادیکال گرفت، راه خود را به‌طور اساسی از آن جدا کرد. به این شکل که مدعی شد مبارزه با این پدرسالاری مبنای تمام مبارزات است. رکسان دانبار صراحتاً تأکید کرد که: «فمینیسم باید از طرف زنان به عنوان مبنایی برای تغییر اجتماعی انقلابی مطرح شود.» نکته جالب توجه در اینجا این است که فمینیسم رادیکال، انقلاب فمینیستی را نه به عنوان ابزاری برای تغییرات مورد توجه زنان، بلکه به عنوان مبنایی برای همه تغییرات اجتماعی مطرح می‌کند. یعنی مدعی است که همان تغییراتی که مارکوزه و بنیامین و سارتر و آدورنو در پی آن بودند، باید از حوزه روابط زن/مرد آغاز شود و بعد به حوزه‌های دیگر چون کارگر/ سرمایه‌دار یا سیاه/ سفید و نظایر آن برسد. سلطه مردانه و تبدیل زنان به برده، اصل اساسی و الگوی تمامی اشکال ظلم اجتماعی است و به همین دلیل تغییرات را باید از همین ریشه شروع کرد. عنوان مقاله معروف دانبار در این مورد کاملاً گویا است: "آزادی جنبش مؤنث به مثابه مبنای انقلاب اجتماعی". او در این نوشته تأکید کرد «تمام مردم زیر فشار یک نظام طبقاتی بین‌المللی به سر می‌برند که در رأس آن طبقه سیاسی مذکر سفید غربی قرار دارد و در تحتانی‌ترین لایه‌های زیر فشار آن مؤنث غیرسفید غیرغربی قرار دارد (Dunebar, 1970: 49). بر اساس این تفکر، امپریالیسم غربی در سوسیسم یعنی اعتقاد به تبعیض مبتنی بر جنس و برتری ذاتی مرد ریشه دارد. دولت - ملت‌های غربی که استعمار را به اوج خود رساندند، به این دلیل بوده است که این استعمار دنباله و گسترش سلطه مردانه بر زن و بر سرزمین بوده است.

در موضعی مشابه باربارا بوریس استدلال کرد که زنان در سراسر زمین یک طبقه یا کاست استعمار شده را تشکیل می‌دهند، که امپریالیسم مذکر بر آن مسلط است. او تأکید می‌کند که زنان از این حیث با هر جریان استعمار شده دیگری مشابه است، با وجود این قبول ندارد که این مشابهت زمینه اتحاد زنان با دیگر مبارزان و مبارزات ضد استعماری و ضد امپریالیستی را فراهم کند زیرا تمام آن مبارزات نیز محکوم سلطه مردانه است. از نگاه او فقط با بازگرداندن فرهنگ از بین رفته و مسخره شده زنان و اصول مؤنث است که جامعه انسانی حقیقی به بار خواهد آمد. نوعی انترناسیونالیسم زنانه مبنای انقلاب جهانی است. بوریس می‌گوید: «ما دست خود را برای اتحاد به سوی همه زنان از هر قومیتی و هر طبقه و کشوری در سراسر جهان دراز می‌کنیم. فرهنگ مؤنث جهان چهارم است» (Burris, 1971: 118).

فمینیسم رادیکال و بازتعریف سیاست

بر همین مبانی بود که ایده، تا حدی مبهم و تفسیربردار، اما بحث برانگیز و مشهور فمینیسم رادیکال مبنی بر اینکه «امر شخصی سیاسی است» مطرح شد. اگر ریشه همه ظلم‌ها از جمله ظلم سیاسی در روابط مرد / زن قرار دارد، پس همه چیز حتی سیاست و سلطه سیاسی معلول روابط شخصی، مشخصاً رابطه مرد/زن است. متأثر از ایده های ساختارگرا و پسا ساختارگرا، بسیاری از نظریه پردازان فمینیسم رادیکال عقیده یافتند که تعریف رایج از سیاست خود یک امر سیاسی است، یعنی محصول روابط قدرت است. به همین دلیل نوعی جابجائی از برداشت سنتی از این مفهوم، به عنوان امری منحصرأ مربوط به ساختارها، کارکردها و کنش های مرتبط با دولت، به برداشتی متفاوت، به عنوان کارکردن درون روابط قدرت به معنای عام آن، در گفتار رادیکال فمینیستی مشهود است. این تقابل به این صورت نشان داده شده است: در مفهوم سنتی، سیاست عبارت است از یک کنش؛ مشارکتی عامدانه و عالمانه در فرآیند توزیع منابع قدرت میان شهروندان؛ در مفهوم پیشنهادی، عبارت است از یک فرآیند رفتار متکی به سلسله مراتب؛ هر کاری در متن روابط ساختار پیش پذیرفته قدرت (Randall, 1987: 10). در این معنای اخیر، سیاست صرفاً تجارت حکومت، از طریق احزاب، انتخابات، خط مشی حکومتی نیست، بلکه روابط قدرت در زندگی مردم در قالب های خانواده، قومیت، جنس، جنسیت، طبقه و نظائر این هم هست. حامیان این تعریف، بر مشارکت زنان در سیاست عام تأکید می کنند تا توضیح دهند زنان چگونه بر توزیع اجتماعی منابع قدرت تأثیر می گذارند و از آن تأثیر می پذیرند.

برداشت رایج از مشارکت سیاسی اشاره به فعالیت های قانونی ای دارد که شهروندان برای اعمال نفوذ بر انتخاب اعضا و روش حکومت، صورت می دهند. این تعریف کلی ابهاماتی دارد که علیرغم تعادل ظاهری آن فضای کافی برای بهره وری از نوعی امتیاز ویژه فراهم می کند. پاسخ بعضی سؤالات در این برداشت معلوم نیست: آیا فعالیت های برشمرده دارای سلسله مراتبی است که بر اساس شقاق جنسی، از نرینه به مادینه، نازل می شود؟ آیا برداشت جنسیتی از جنس در تعریف مفهوم شهروندی مفروض است؟ آیا بی میلی نسبی زنان در این مشارکت محصول یک انتخاب آگاهانه است؟ و سرانجام، آیا اعتراض به حدود سیاست و مشارکت در این برداشت ممکن است؟ از نظر فمینیسم رادیکال، خاص بودن بیش از اندازه این تعریف باعث می شود که ساز و کار سلطه ای که درون آن خزیده است به سادگی قابل چالش نباشد، و همین تجدید نظر در حدود سیاست و مشارکت را ضروری می نماید. مشارکت سیاسی صرفاً تلاش برای تغییر افراد و افعال و اهداف حکومت نیست، بلکه شامل تأثیرگذاری بر همکنش سیاسی در جامعه، در انجمن، و در خانه است. اگر سلطه آشکار مردانه در حوزه خصوصی و

نیمه خصوصی به چالش گرفته نشود، سلطه پنهان پدرسالاری در ساخت دولت، امنیت کامل خواهد داشت. به همین دلیل، برای پرهیز از بازتولید پدرسالاری، مشارکت سیاسی باید چنان تعریف شود که به جای اوصاف سنتی همچون حمایتی، منفعت محوری، و مردسالاری، اوصاف جدیدی همچون انتقادی، ارزش محوری و فراجنسیتی در آن وجود داشته باشد (Hague, 1991: 161).

کیت میل، نظریه پرداز مهم فمینیسم رادیکال در کتاب خود، سیاست جنسی که نام آن ربط میان سیاست و جنس را القا می کند، چگونگی مبتنی شدن نظام سلطه را بر اصل پدرسالاری بر می شمرد. از نگاه او در هر شرایطی وقتی گروهی به گروه دیگر سلطه دارد و آن را رهبری می کند، رابطه میان آنها سیاسی خواهد بود. و هنگامی که چنین رابطه ای از نظر زمانی طولانی شود، یک ایدئولوژی تدوین خواهد کرد. اما فارغ از تنوع این ایدئولوژی های گوناگون، «تمامی فرهنگ ها و تمدن ها در طول تاریخ پدرسالار بوده اند و ایدئولوژی بنیادین همه آنها سلطه مذکر بوده است» (Millet, 1970: 111). از نظر میل تمام ابعاد فرهنگ را تحت تأثیر قرار می دهد و بر تمام زوایای زندگی حتی شخصی و خصوصی ترین قسمت آن اثر می گذارد. از نظر فمینیست های رادیکال، همان گونه که پدرسالاری نظامی عام و فراگیر است مبارزه با آن نیز باید عام باشد و فراتر از بر هم زدن روابط سلطه در همه نهادها، از میان بردن یا تغییر شکل و محتوای همه نهادهایی را شامل شود که این نظام را باز تولید می کنند و با از میان بردن این نظام است که انسانیت راستین به منصف ظهور می رسد و آرمان شهر فمینیستی شکل می گیرد (مشیرزاده، ۱۳۸۲: ۲۰۴).

بر اساس چنین بینش هائی است که برای فمینیسم رادیکال، "سیاست" نیز معنایی جدید و گستره ای فراگیر پیدا می کند. تقسیم رفتارها و روابط انسانی به دو حوزه خصوصی و عمومی، به گذشته دور باز می گردد. در عین حال بعضی مدعی شده اند که این از خصوصیات لیبرالیسم در عصر جدید است که با عمیق کردن مرز میان این دو حوزه، زنان را به "اندرونی" و مردان را به "بیرونی" هدایت کرده است. این ایده مبنای گرایش به انکار کلی این تفاوت شد. کارول هنیش در مقاله ای تحت عنوان «امر شخصی، سیاسی است» به تبیین این نکته پرداخت که رابطه زن و مرد در خانه، در واقع به صورت سلطه بر زنان شکل گرفته و این امر، به همین شکل سلطه جویانه، در ابعاد اجتماعی نیز آشکار شده است. بنابراین آنچه به ظاهر شخصی است، امری سیاسی است. تفسیر این گفته می تواند کلید فهم مواجهه رادیکال با سیاست را به دست دهد. امر شخصی، سیاسی است یعنی چه؟

یکی از مهم ترین راهبردهای این گرایش در نفی پدرسالاری دولت، نفی دوگانه سیاسی/خانوادگی است. گفته شده است که «تقسیم عمومی/خصوصی به عنوان یکی از

چیزهایی که زن (خصوصی) را از مرد (عمومی) متفاوت می‌کند، ابزار پنهان پدرسالاری است، و پدرسالاری در نهایت شیوه تبدیل نرینگان و مادینگان (جنس‌های زیست‌شناختی) به مردان و زنان (جنسیت‌های سیاسی‌شده) است، به گونه‌ای که در این متفاوت‌انگاری امتیاز از آن مردان باشد» (Eisenstein, 1984: 16). ریشه این ایده به فلسفه سیاسی هگل باز می‌گردد. هگل در تعارض با روسو، انسان بدوی جنگل نشین را آزاد ندانست، و آزادی را در ارتباط ضروری با مسئولیت قرار داد. از نظر او، با شروع زندگی خانوادگی، که مسئولیت آور بود، آزادی معنای می‌یافت، اما از آنجا که خانواده و مسئولیت مطرح در آن، اساساً بر مدار عاطفه و عشق می‌گردد، فضائی مناسب برای تجلی عقلانیت نیست. جامعه مدنی و مهم تر از آن دولت، به دلیل فراغت از عاطفه و دلبستگی، مکان اصلی تجلی روابط عقل‌مدار است. از اینجا دوگانگی عاطفه/عقل، وابستگی/آزادی بر دوگانه خانه/خیابان، شخصی/سیاسی انطباق یافت. رادیکال‌ها این ایده را مبنای پدرسالاری دولت و انقیاد زنان دانستند، و به انکار آن رو کردند. بنابراین در اولین نگاه، تعبیر امر شخصی سیاسی است، مخالفت با بنیانی فلسفی است که با جدا کردن نظری دو حوزه خصوصی و عمومی، و معرفی حوزه عمومی، یعنی جایگاه سیاست و دولت به عنوان تجلیگاه عقلانیت، و معرفی حوزه خصوصی یعنی روابط خانوادگی، و در نتیجه زنان به عنوان محور خانواده، به مثابه جایگاه روابط ماقبل عقلانی معرفی می‌کند. به عبارتی، اعتراض متوجه ارزش‌گذاری مثبت و منفی این دو حوزه، از طریق نسبت دادن یکی به عقل (مردانه، عمومی) و دیگری به احساس (زنانه، خصوصی) است (Bryson, 1999). در این تفسیر، امر شخصی هم از "ارزش" امر سیاسی برخوردار است.

مضمونی دیگر که از این تعبیر می‌توان برداشت کرد، برملا کردن روابط سلطه در روابط میان دو جنس است. مفهوم محوری سیاست، قدرت است که معنای نسبتاً روشن و مصادیق پیچیده و متفاوتی دارد. از دیدگاه جنبش زنان، در پناه همین پیچیدگی است که نظام سیاسی می‌تواند انقیاد زنان را مشروع و هنجارمند بنماید. از این رو، مخالفت با این پدیده، نیازمند درک پیچیدگی قدرت و آمادگی برای تحلیل سیاست است. علاوه بر این، از آنجا که هر نوع اطاعت فرع بر روابط قدرت می‌باشد، مورد انقیاد زنان هم عضوی از مجموعه سیاست است. درست در همین جهت است که از نگاه بعضی نظریه‌پردازان، نجات از وضعیت پدرسالاری فقط هنگامی ممکن است که جدال‌هایی را که در عمق حیات خصوصی زنان می‌گذرد امر سیاسی تلقی کنند. زیرا این به آنها اجازه می‌دهد که شورش، انقلاب، اصلاح و هر نوع دگرگونی که در سیاست روا دانسته شده است در حوزه روابط خصوصی و خانوادگی هم که زنان قربانی نظم حاکم بر آن هستند، جائز شمرده شود. دوگانگی مذکور زمینه‌ساز بقای روابط ناعادلانه جنسیتی در عرصه خانواده بوده است. نفی این دوگانه، در معرض قضاوت و قانون قرار دادن

روابط دو جنس درون خانه است که به عنوان امر شخصی از عرصه نظارت، قضاوت، رقابت و دادخواهی بیرون بوده است. تأکید سنتی جامعه شناسی بر این که سرچشمه‌های اصلی ستم را دولت و اقتصاد و دیگر نهادهای عمومی معرفی می‌کند، مسئله قدرت و سلطه را در نهادهای "خصوصی" نظیر خانواده و نیز در مناسبات شخصی در هر دو قلمرو عمومی و خصوصی نادیده می‌گیرد. همه امور شخصی سیاسی است، به این معنی است که خانواده، روابط خصوصی و زندگی عاطفی مانند مالکیت و سیاست بر اساس روابط نظام یافته قدرت و نابرابری شکل می‌گیرند. سیاست به قلمرو عمومی محدود نمی‌شود بلکه در شخصی‌ترین حوزه‌های حیات انسانی نیز به دلیل وجود روابط قدرت حضور دارد. در این تفسیر، امر شخصی هم از "ضد ارزش" امر سیاسی برخوردار است.

معنای دیگر مدعای مذکور این است که شخصی ناشی از سیاسی است؛ یعنی، نوع سلوک شخصی از جمله مواجهه با زن درون خانه، از آموزه‌های کلان فرهنگی منتج می‌شود که ساماندهی آن در دست دولت است. تجارب فردی درون ساختار سیاسی و اقتصادی جامعه جای می‌گیرد و باعث به وجود آمدن مسائل و مشکلات برای شخص می‌شود. عبارت امر شخصی امر سیاسی است، بیان شده است، تا ضمن اشاره به گستره روابط مبتنی بر جلوه‌های متنوع قدرت، بر هویت غیرطبیعی و قراردادی و اثرپذیر آن از ساختار نظام سیاسی تأکید کند. از طریق این شعار بر این نکته تأکید می‌شود که مسأله زنانی که نمی‌توانند خود را با انتظارات جنسیتی از زنان تطبیق دهند و نمی‌خواهند فرع بودن یا درجه دوم بودن را به عنوان صفتی برای خود بپذیرند، امری شخصی نیست، بلکه بخشی از یک رابطه رقابت با مردان یا با نظام مرد محور است. پس نارضایتی زنان می‌تواند یک نارضایتی سیاسی تلقی شود. نجات از این وضع، خودداری از درونی کردن ارزش‌های جنسیتی، یعنی نقش‌های به صورت متعارف مورد انتظار از زنان است که از راه افزایش آگاهی به دست می‌آید. از طریق این فرآیند آگاه شدن است که زنان می‌فهمند که مشکلات آنها ناشی از «نظام سیاسی متکی بر جنسیت» است (Chapman, 1995). در این تفسیر، امر شخصی و امر سیاسی هیچ کدام واجد برتری ارزشی بر دیگری نیستند، فقط امر شخصی مستقل نیست، طبیعی هم نیست بلکه تابعی از امر سیاسی است، که بهبود در آن، از طریق تغییر در این مقدر است.

نکته قابل توجه در این زمینه این است که الگوهای رفتار در خانواده همان قدر از الگوهای رفتار سیاسی تأثیر می‌پذیرد که به عکس. رفتار سیاسی، رفتار اقتصادی، رفتار فرهنگی، جلوه‌های متفاوت رفتاری هستند که از انسان‌ها، در یک گفتمان پدرسالار از مردان، سر می‌زند، رفتار در خانواده هم چیزی جدا از ترکیبی از این رفتارها نیست. رابطه سیاست و خانواده دوسویه است؛ به تعبیر دقیق‌تر مجموعه روابط پیچیده میان انسان و محیط او برقرار

است، که این دو را از یکدیگر متأثر می‌کند. روابط سیاسی - رقابتی از طریق تحت تأثیر قرار دادن شخصیت انسان، حوزه روابط شخصی - رفاقتی او را می‌تواند تغییر دهد و به عکس. شخصی سیاسی است به معنای انکار امور شخصی و خصوصی نیست، به معنای سپردن امور درونی به دولت نیست، معنای آن فایده روابط درونی مثل مادری برای کاربرد در عرصه عمومی نیست، به معنای اعمال فشار عمومی برای غلبه بر تصمیم‌های فرد و کشاندن آن در جهت جمع نیست؛ به این معناست که هر عملی را چنان ببینیم که مستعد آن است که با معنائی عمومی باردار باشد. معنای دعوای عمومی و خصوصی این است که آنچه در خانه و اتاق خواب می‌گذارد، معلول و البته به شکل اساسی‌تر، علت قانون‌گذاری است، "من" در مقابل "دیگری" بیرون خانه نیست، این من، در برابر دیگری درون خانه است (Mansbridge, 1995: 270-75).

تعبیر پدرسالاری و نقش آن به عنوان علت العلل مشکلات زنان مدعی است که در ابتدا ساخت سیاسی الگوی خود را از پدرسالاری خانواده می‌گیرد، سپس دولت از طریق تمامی زیرسیستم‌هایی چون آموزش و پرورش، آموزش عالی، قانون، قضا، دیوانسالاری...، الگوی سلطه مردانه را بازتولید می‌کند. اما حتی بسیاری از فیلسوفان و جامعه‌شناسان ساختارگرا با این تبیین فمینیستی از مشکل ساختاری جامعه معاصر موافق نیستند. پی‌یر بوردیو در کتاب خود، **سلطه مذکر**، تصریح می‌کند که: «اساس دائمی شدن رابطه زور فیزیکی و زور نمادی میان دو جنس در یکی از مشهودترین مکان‌های آن یعنی خانواده نیست که بعضی از گفتمان‌های فمینیستی تمام انتقاد خود را متوجه آن کرده‌اند، بلکه درون مراکز چگونگی مدرسه و دولت است، یعنی محل تولید و تحمیل اصول سلطه‌ای که حتی درون خصوصی‌ترین بخش دنیای ما هم اعمال می‌شود. این میدان مهم کنش برای مبارزات فمینیستی است» (Bourdieu, 1998). فمینیسم رادیکال، اگرچه فروکاهش سلطه مردانه را به سلطه دولت نپذیرفت و همچنان بر سلطه پدرسالار در هر مجموعه سیاسی و اقتصادی و خانوادگی به عنوان علت اصلی انقیاد زنان تأکید داشت، اما دیدگاه آشتی‌ناپذیر را برای مواجهه با دولت پذیرفت، و به جای تلاش برای استفاده از عرصه سیاسی در جهت پیشبرد اهداف خود، به نقد بنیادین دولت، به عنوان تجلیگاه اصلی پدرسالاری رو کرد.

از اعتراضات مهم رادیکال‌های موج دوم به سیاست رایج، خصلت نخبه‌گرایانه و سلسله‌مراتبی آن است. شولامیت فایرستون، در کتاب **دیالکتیک جنس**، تأکید کرد که ازدواج و خانواده نظام سلسله‌مراتب و سلطه‌مذکر را پرورش می‌دهد، و نظام سلسله‌مراتب سلطه همان چیزی است که باید از بین برود و یک نظام دمکراتیک و غیرسلسله‌مراتبی جایگزین آن شود. (Fireston, 1970: 210) ناگفته پیداست که دریافت فمینیسم رادیکال از دمکراسی واقعی همانند

فلسفه سیاسی مسلط دهه شصت، یعنی آنارشیسم است، که هر نوع سلطه و هر نوع سلسله مراتب را نقض کننده آزادی می‌داند. بر اساس چنین تفکری که گاه به صراحت ماهیت آنارشیستی آن مورد اعتراف بعضی فمینیست‌ها است، نوعی رابطه همیاری هم سطح، به دور از تقسیم مسؤلیت و تنظیم موقعیت به عنوان جایگزین سازماندهی فعالیت اجتماعی و کنش سیاسی مطرح شد. در بسیاری از سازمان‌های متعلق به این جنبش‌ها، نه ریاستی وجود داشت و نه حتی رأی‌گیری، بلکه امید می‌رفت که کارها صرفاً بر اساس همدلی و کار جمعی به پیش برود. ملاحظات اخلاقی نیرومند در اهداف و مطالبات این شیوه جدید سیاسی نهفته بوده است. طرفداران این شیوه در پی آن بوده‌اند که "ارزش‌های مستقل" را به جای "منافع ابزاری" قرار دهند. اهمیت ارزش‌های معنوی، از جمله به رسمیت شناختن واقعی تساوی انسان‌ها و رعایت غرور و عزت نفس آنان منهای نظر به فواید مادی آن، در حیات سیاسی به فراوانی مورد تأکید نظریه‌پردازان منتقد در دهه‌های اخیر بوده است (Havel, 1985: 112).

چنین ملاحظاتی، در مقام باریک‌بینی نظری، چه بسا بتواند ارزشمند تلقی شود، و در مقام ایجاد بعضی تغییرات عملی ناشی از آوانگاردیسم، که با طرح حداقلی تقاضاها به دشواری گوش شنوایی می‌یابد، چه بسا خالی از فوایدی نباشد. اما تصور تغییرات بنیادین از طریق ساختارشکنی معمولاً قرین توفیق نیست. «اندیشه بشری در ذات خود نامحدود است: مرزها و حدود این اندیشه در جریان موقعیت‌های متفاوت تاریخی جابجا می‌شوند ولی، در یک دوره معین، هیچ‌کس نمی‌تواند آنها را درنوردد» (اشتراوس، ۱۳۷۵: ۳۹).

نقد و نتیجه

تلاش فمینیسم مصالحه‌جو با هر نیت و هر نوع فعالیت، اعم از درست و غلط، نتایج مثبت هم حتی در میان مخالفانش داشته است. حتی فرهنگ‌هایی که با بسیاری از مواضع فمینیستی، به‌طور بنیادی در تضاد بوده‌اند، بر اثر موج تفکر فمینیستی توانسته‌اند، محمل‌هایی برای کاستن از فرودستی زنان در فرهنگ خود جستجو کنند و روایتی بومی از آن را بیابند و تقویت کنند. بر این اساس، بسیاری از آنچه ظلم جنسیتی نامیده می‌شود، کاهش یافته است. اما آیا فمینیسم رادیکال با طرح‌های شالوده‌شکنانه خود توانسته است سرعت بیشتر به این حرکت بدهد؟ پاسخ منفی است.

بی‌شک، بعضی از نازک‌بینی‌های فمینیسم رادیکال، همچون بعضی از ظرافت‌پردازی‌های مکاتب و نظریات مرجع آن، در دهه‌های شصت و هفتاد، از منظر جستجوی علل بعیده امور، قابل تأمل است. مثلاً این نکته که بعضی از گره‌های کور در مسائل مربوط به حقوق برابر و امکان رشد و توسعه زنان، به ساختارهای ریشه‌داری باز می‌گردد که به سادگی با تغییر چند

قانون حل و فصل شدنی نیست. یا این که روابط سلطه، ارباب/برده یا حکومت/مردم لااقل یک قسم، از درون خانواده و رابطه مرد/زن شکل می‌گیرد و القا و تمرین می‌شود و بعداً به فضای عمومی هم سرایت می‌کند. در عین حال، به نظر نمی‌رسد که فمینیسم رادیکال، به روایت میل، فایرستون و هنیس، سرنوشتی متفاوت از فلسفه‌هایی که الهام‌گر آن بوده است یعنی، نئومارکسیسم و نئوفرویدیسم و پساساختارگرایی داشته باشد. این مکاتب، ضمن طرح نکاتی بدیع، ذهن را به سوی مبانی پیچیده و ناپیدای بعضی مشکلات راهنمایی کردند، اما مشکل اینجاست، که حتی اگر آن تشخیص‌ها در مواردی خالی از حقایقی هم نباشد، امکان درمان به شیوه‌ای که آنها می‌خواهند وجود ندارد. ظاهراً تجربه چنین القا می‌کند که در این جهان نمی‌توان مشکلات را به شکل کاملاً بنیادی حل کرد؛ حتی اگر فرض بر این باشد که تبیین‌های بنیادی درست است. هر راه‌حلی که بنیان‌های فیزیولوژیک فرد و ساخت ناگزیر اجتماعی روابط میان افراد را، که مراتب قدرت و سلطه و سیاست از لوازم آن است، نادیده بگیرد، یا تفسیری از آن عرضه کند که اصلاح و بهبود، مستلزم تغییرات در این بنیان‌ها باشد، احتمالاً میزان مشکلاتی که حل می‌کند بیشتر از میزان مشکلاتی که تولید می‌کند، نخواهد بود.

فمینیسم رادیکال در پی این بود که به پیروی از فیلسوفان شالوده‌شکن، خصوصاً با تفسیری جدید از امر سیاسی، مشکل زنان را در قالب تغییرات بنیادین در اشکال روابط انسانی، چون خانواده و روابط سلسله‌مراتبی و نظم سیاسی با محوریت دولت، متحقق کند. چون گمان می‌کرد که هر فعالیتی که ناگزیر در چارچوب نظام علمی و گفتمانی موجود باشد، به بازتولید همان روابط پیشین سلطه منتهی خواهد شد. این ادعای میل که در هر شرایطی وقتی گروهی به گروه دیگر سلطه دارد و آن را رهبری می‌کند، رابطه میان آنها سیاسی خواهد بود، و هنگامی که چنین رابطه‌ای از نظر زمانی طولانی شود، یک ایدئولوژی تدوین خواهد کرد، سخن درستی است؛ نیز این که فارغ از تنوع این ایدئولوژی‌های گوناگون، تمام فرهنگ‌ها و تمدن‌ها در طول تاریخ پدرسالار بوده‌اند و ایدئولوژی بنیادین همه آنها سلطه مذکر بوده است، هم شاید خالی از حقیقت نباشد. اما، مهم این است که از این چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت. اولاً این ایدئولوژی حتی برای لایه فرودست، در اینجا زنان، هم سراسر خسارت نبوده است؛ ممکن است سهم زنان از تمدن تاریخی نظام مردسالار عادلانه نبوده باشد، اما معنای سلطه این نظام، خسارت مطلق برای زنان نیست. همانطور که نظام تاریخی متکی به برتری اشراف، صنعتی یا فئودال، عادلانه نبوده ولی عامه هم، اعم از زارع و کارگر از آن بی‌بهره نبوده‌اند. ثانیاً ارائه هر پیشنهادی برای زیر و زبر کردن ایدئولوژی‌ای که ریشه در تاریخ دارد، به احتمال زیاد، آرزویی برنامدنی است.

این گفته فایرستون که نظام سلسله مراتب سلطه همان چیزی است که باید از بین برود و یک نظام دموکراتیک و غیرسلسله‌مراتبی جایگزین آن شود متکی به برداشتی آنارشیکست از دولت و دموکراسی است، که هر نوع سلطه و هر نوع سلسله مراتب را نقض کننده آزادی می‌داند. در حالی که نظم سیاسی، حتی در فضای دموکراتیک، از نوعی مرکزیت‌گرایی کم یا بیش ناگزیر است. سازماندهی، تقسیم کار، توزیع مسؤلیت، برنامه‌ریزی، محاسبه، بیلان و ... اموری است که همواره در انجام هر کار مهم ناگزیر تلقی می‌شده است، و انجام موارد فوق، حتی با ملاحظات کاملاً دموکراتیک، تماماً در گرو مرکزیت، سلسله مراتب، ریاست/اطاعت و نظام تشویق و تنبیه، بوده است. چرا که از دید بسیاری از صاحب‌نظران سیاسی و اجتماعی، اقتدار و استبداد با هم متفاوت است. آنچه یک نظام را از مشروعیت تهی می‌کند، خصلت غیردموکراتیک و زورمدارانه آن است، اما حذف هر گونه قدرت اعمال نفوذ هم به ناکارآمدی منجر می‌شود. بر این مبنای اقتدار دموکراتیک سنتزی تلقی می‌شده است که کارآمدی و مشروعیت را ترکیب بهینه می‌کند. اما بخشی از جنبش زنان، به پیروی از اغلب جنبش‌های جدید اجتماعی، ترکیب اقتدار دموکراتیک را یک مفهوم ناهم‌ساز دانسته و مهم‌تر از این، اساساً مرکزیت، سلسله مراتب، ریاست/اطاعت و نظام تشویق و تنبیه را جلوه‌های منفی‌ای به شمار آورده‌اند که برای پرهیز از خطرات نظام پدرسالار بایستی از آنها دوری شود و اساس رفتار سیاسی و اجتماعی بر بنیان‌هایی استوار شود که اقتدار و نظم سلسله‌مراتبی از آن حذف شود؛ چیزی که بیشتر یک آرزوی رمانتیک به نظر می‌آید که با معیارهای واقع‌بینی و کارآمدی در نهادهای سیاسی و حتی فعالیت‌های اجتماعی ناسازگار است، و حتی یک مورد تجربه موفق هم نداشته است.

در خصوص معنای امر سیاسی این نکته که سلطه سیاسی می‌تواند، تا حدی و از یک نظر، ریشه خود را در رابطه سلطه درون‌خانه یا همان سلطه مرد بر زن بیابد، جالب توجه است. اما نفی خانواده به منظور نفی دولت نه تنها به شدت شالوده‌شکن و زیر و زبر کننده و لذا تصور هزینه‌های آن رعب‌آور است، بلکه علاوه بر این، ناممکن است. دنیا بدون دولت، به سوی وضع طبیعی بازمی‌گردد. آنارشیکسم مبتنی بر نوعی خوش‌بینی افراطی در مورد ذات بشر است که به شدت مشکوک به نظر می‌آید. انسان‌ها در غیاب دولت و در غیاب هر نوع حاکمیت سلسله‌مراتبی شانس زیادی برای انجام کارها و برقراری روابطی دارند که ظلم، از جمله ظلم مذکر/مؤنث، جزء جدائی‌ناپذیر آن است. نیز آنارشیکسم متکی بر نگاهی به شدت بدبینانه نسبت به دولت و حاکمیت است که بیشتر در فضای بشدت ملتهب چون نیمه دوم قرن نوزدهم اروپا می‌توانسته است جدی گرفته شود. از سوی دیگر بسا که تحلیل روانشناسانه - فلسفی برای آن راه‌گشای از تحلیل سیاسی - جامعه‌شناختی باشد. دولت یک نهاد بسیار قوی و

ثروتمند است و کاملاً مستعد آن است که محسود مردمی قرار گیرد که کمبودهای خود را ناشی از تراکم‌هائی از این دست می‌دانند و گمان می‌برند با مصادره آن مشکلاتشان حل می‌شود. بسیاری از روشنفکران دولت‌ستیز، از جمله بسیاری از فمینیست‌های رادیکال، بر این خصوصیت میل به مصادره عامه مردم تکیه کرده‌اند و نظریات رادیکال خود را درباره دولت گاه به جنبش بدل کرده‌اند. در حالی که، به‌بدهت، به‌نظر می‌رسد در هر شرایطی وجود دولت ناگزیر است و فوائد آن بر مضار آن ارجح است. خانواده و دولت هر دو سوزدهای اصلاح تدریجی روابطند نه براندازی. اگر روابط نابرابر و متکی بر سلطه منشأ روابط سلطه سیاسی است، این بیشتر مشوق اصلاح سیاسی است تا انقلاب و بیشتر مؤید ضرورت اصلاح‌پذیری دولت و حاکمیت است تا ضرورت براندازی و انکار مطلق آن؛ چرا که با اصلاح روابط خانوادگی که، تا حدودی، با تمهیدات آموزشی و تربیتی ممکن است، و تجربه این را نشان داده است، دولت و سلطه سیاسی هم، به سبب تشابه با آن، ناگزیر درجاتی از شانس برای اصلاح دارد.

فلاسفه و جامعه‌شناسانی مثل هربرت مارکوزه میشل فوکو، اگرچه باریک‌بینی‌های ارزشمندی داشتند، اما از آنجا که لازمه اجرای طرح‌هایشان ساختن انسان و جهانی نو بود نه تنها چنین کارهای بزرگی را از پیش نبردند، بلکه در اثر همین بلندپروازی‌های ناممکن، به یک محافظه‌کاری و بی‌عملی مطلق رسیدند. سرنوشت فمینیسم رادیکال دهه شصت و هفتاد هم که از چنین الگوهائی پیروی کردند، جز این نبود. سخنان میل و فایرستون در باره زبان‌های ناشی از وابستگی زنان حاوی نکات قابل تأملی است، ممکن است حتی بخشی از این وابستگی، از تربیت عمومی خانواده شروع شود، اما آیا راه حل مشکل، نفی خانواده و نفی اتوریته و سلسله مراتب اداری و سیاسی است؟ در این صورت بدیل آن چیست؟ تجربه نشان می‌دهد که گروه‌های فمینیستی که در نظر داشتند با روابط دوستانه و برابر بدون رئیس و مرئوس و بدون دستور و بازخواست، فعالیت کنند، به زودی از ناکارآمدی خسته شدند و فروپاشیدند. مسئله اصلی همان ایدئولوژی ناشی از دیرپائی روابط قدرت نابرابر است، که چاره آن در اصلاح تدریجی قانون و فرهنگ است. تجربه تاریخی بهترین دلیل این مدعاست. هیچ مدینه فاضله‌ای از این دست، چه پیشنهاد ماری استل، چه پیشنهاد شولامیت فایرستون، و چه پیشنهاد لوس ایرگاری، هرگز جدی گرفته نشد و امکان تحقق آن هم وجود ندارد. گرچه تحقق فرضی مواردی از این دست هم، البته فمینیست‌های خشمگین را به اهداف خود نمی‌رساند. دست‌کم به این دلیل که روابط سلطه در یک جامعه بدون مرد، به سادگی می‌تواند از جانب بخشی از زنان علیه بخشی دیگر آغاز شود. این ادعا که زنان بنا به طبع، از خشونت و رقابت و سلطه‌گریزانند، اثبات نشده است. این شاید شبیه همان اشتباهی باشد که مارکس در

مورد کارگران مرتکب شد و گمان کرد جامعه‌ای کارگری در پی سلطه نخواهد بود. درک بطلان چنین عقاید رمانتیک در پرتو عقل و تجربه، چندان دشوار نیست. بر همین اساس، انقلاب جنسیتی راه به جایی نمی‌توانست ببرد، و فمینیسم رادیکال هم مثل بسیاری از حرکات پرشتاب و زیر و زبر ساز ادبی و هنری و ... افول کرد. اگر راه حلی برای تعدیل مشکل روابط نابرابر، چه میان کارگر و کارفرما و چه میان زن و مرد، و ... وجود داشته باشد، یک حرکت آهسته و پیوسته، با حفظ لاقبل میان‌مدت هنجارها و ساختارها است.

منابع و مأخذ:

الف - فارسی

- ۱- اشتراوس. لئو، (۱۳۷۵)، *حقوق طبیعی و تاریخ*، ترجمه باقر پرهام، نشر آگه، تهران.
- ۲- لچت. جان، (۱۳۷۷)، *پنج‌ام متفکر بزرگ معاصر*، ترجمه محسن حکیمی، نشر خجسته، تهران.
- ۳- لودی. میشل، (۱۳۷۶)، *درباره تغییر جهان*، ترجمه حسن مرتضوی، نشر روشنگران، تهران.
- ۴- لوکاج. جورج، (۱۳۷۸)، *تاریخ و آگاهی طبقاتی*، ترجمه محمدجعفر پوینده، تهران، نشر تجربه.
- ۵- فون دیرکه. ساینه، (۱۳۸۱)، *مبارزه علیه وضع موجود*، ترجمه محمد قائد، نشر طرح نو، تهران.
- ۶- مارکوزه. هربرت، (۱۳۵۹)، *انسان تک ساحتی*، ترجمه محسن مویدی، تهران، پایا.
- ۷- مشیرزاده. حمیرا، (۱۳۸۲)، *از نظریه تا جنبش اجتماعی*، تاریخ دو قرن فمینیسم، نشر شیرازه، تهران.

ب- خارجی

- 1- Adorno. Theodor, (1988), *Prisms*, Cambridge & Massachusetts, MIT press.
- 2- Adorno. Theodor, (1990), *Negative dialectics*, London, Routledge.
- 3- Burris. Barbara, (1971), *The Fourth Word Manifesto*, Notes form the Third year, in : Josephin Donovan, *Feminist theory*, 2001, p. 158.
- 4- Dunbar. Roxanne, (1970), *Female liberation as a Basis for social Revolution*, Notes from the second year, NewYork, Aron.
- 5- Mclean. Iain, (1996), *Concise dictionary of politics*. Oxford, Oxford University Press,
- 6- Mansbridge. Jane, (1995), *Feminist in a Companion to contemporary political philosophy*, Cambridge, Massachusetts, Robert Goodin, Blackwell.
- 7- Mackinnon. Catharine, (1987), *Feminism Unmodified*, Cambridge, Massachusetts, Harvard University Press.
- 8- Philips. Anne, (1987), *Feminism and Equality*, Oxford, Basil Blackwell.
- 9- Jackson. Stevi, (1993), *Women's Studies, A Reader*, Hemel Hempstead, Harvester Wheat sheaf,
- 10- Thornham. Sue, (2001), *Second Wave Feminism*, in Sarah Gamble, *Feminism and Postfeminism*, London, Routledge.
- 11- Rich. Adrienne, (1977), *Of Woman Born, Motherhood as Experience and Institution*, London, Virago,
- 12- Bourdieu. Piere, (1998), *La Domination Masculine*, Paris, Seuil.
- 13- Randal. Vickey, (1987), *Women and Politics*, Basingstoke, Macmillan.
- 14- R. Hague and others, (1992), *Comparative Government and Politics*, Basingstoke, Macmillan.

- 15- Vasilav Havel, (1985), *The Power of the Powerless*, New York, Sharpe.
- 16- Tina V. Bryson, (1999) *Feminist Debates*, London, Macmillan.
- 17- Eisenstein. Zillah, (1984) *Contemporary Feminist Thought*, London, Unwin,
- 18- Chapman. Jean, (1995), The Feminist Perspective, in D. March, *Theory and Method in Political Science*, London, Macmillan.
- 19- Gross. Elizabeth, (1986), *Feminist Challenges*, Boston, Northeastern University Press.
- 20- Friedan. Betty, (1963), *The Feminine Mystique*, New York, Norton.
- 21- Janeway. Elisabeth, (1980), *powers of the weak*, New York, Alfred Knopf.
- 22- Spender. Dale, (1983), *Feminist Theorists*, Toronto, Randon hause.
- 23- Firestone, Shoulamit. (1970), *The Dialectic of sex: The Case for feminist Revolution*, New York, Bantham.
- 24- Millett, Kate. (1970), *Sexual Politics, A manifesto for Revolution*, Notes from the second Year, New York, Aron.